

میهمان این آقایان - به آذین - ۷

به آذین خطاب به بازجو اگر نمی ترسیدید نیازی به ترسان نداشتید

امروز برای نخستین بار به هوا خوری می روم. به فکر خودشان که نمی رسید، من رو انداختم.

پانزده بیست دقیقه ای روی سنگ ریزه حاشیه بیرون بند قدم می زنم. به ۱۰ چیزی نمانده، آفتاب کلی پایین آمده است. سایه دیوار بلند و گلی قزل قلعه به نیمه خیابان هم نمی رسد. درست در پناه دیوار راه می روم.

روشنایی تند و هوای صاف انگار گیجم می کند. پام کمی سست است، چند نفس بلند می کشم. قدم محکم تر برمی دارم. سنگ ریزه ها زیر پام صدا می کند.

همه جا نگهبان کاشته اند، روی پشت بام بند که با سه ردیف سیم خاردار محصور است، پایین، دم آشپزخانه که مدتی است کار نمی کند، و نیز بالای برج دیده بانی در سوک جنوب شرقی دیوار قلعه. و دست کم به همین اندازه هم در راستای بند دیگر، بگذریم از نگهبان دروازه حیاط و نگهبانان دم دروازه بیرونی.

نزدیک آشپزخانه، جابجا، سه چهار دیگ بزرگ وارونه شده است، گرد و سیاه دوده بسته. در گوشه ای یک کپه زغال و چهار پاره آجر و مشتی پنبه نیم سوخته، آثاری از سفیدگری. شاید پیش از نوروز. نگهبان، دو سه قدم دورتر، پانگ ایستاده است.

جوانی است درشت اندام، سیاه سوخته، چشمها زرد و دریده. و کفش های واکس خورده، و پاره سرزانو و ریش ریش سر آستین کوتاهش. زیر لب آواز می خواند، غمناک. یکنواخت. کمی نزدیک می شوم، می گویم:

- سلام خسته نباشی!

- سلامت باشی.

- یاد ولایت کرده ای بابا...

لب بسته، سر تکان می دهد، پلک به هم می زند.

عقب گرد می کنم و دور می شوم. چند قدمی که از کنار در بند می گذرم، ناگهان می شنوم:

- درود بر به آذین!

و به دنبال آن با لحنی پرشکوه، پاره ای سخنان ستایش آمیز که به ریش نمی توانم گرفت، اما سخت منقلب می کند. بی اختیار می ایستم. چشمم به روزن های دیوار می رود. میله ها گرد گرفته. عبوس، راه نمی دهند. دوست پنهان است.

میروم، تا پای دیوار شمالی، و باز می گردم. همان صدای پرشکوه لوزان می گوید:

- آزادی نظمی است که می شناسیم.

اوه! می خواهد آشنایی بدهد. جمله ای از سخنرانی من در کانون نویسندگان. اما شکسته و نادرست. نه برادر، این نیست. می شناسیم، نه. شناخته ایم و با شناختن پذیرفته ایم، بی جبر و اکراه پذیرفته ایم. تازه در این تعریف هم مسامحه ای هست. آزادی خود نظم نیست، به اعتبار نظم است. یعنی در فلان نظم معین اجتماعی می توان آزاد بود یا نبود.... کاش می شد این همه را به او گفت. ولی در چنین جایی، با این همه دیوار ها و میله ها که جدایمان می خواهد. عمده همان آشنایی است دلها...

در جوابش چه بگویم. ایستادن درست نیست. سرباز پشت بام رو به من می آید. هنوز تا اندازه ای دور است. یکی دو کلمه مناسب. آخ! نه نمی یابم. شتابزده می گویم:

- سلام برادر من!

و رد می شوم. از خودم شرمنده ام. پاهایم گرم شده است. با قدمهای تند و بلند در رفت و آمد. از تیره پشتم عرق می چکد. از سوک دیوار جنوبی زندان، یک دسته سرباز می آیند، به ردیف دو. می ایستند. خبردار! دوش فنگ! و نگهبان آشپزخانه همراهشان می رود. دیگری بر جای او ایستاده است. در زمینه تاریک در نیمه باز بند، سربازی به من اشاره می کند که بیایم. و قتم تمام شده است.

در سلول خودم هستم. باز با لباس زیر. امربر می آید، با یک شیشه ماست، یک بسته نمک صدف، دوتا خیار، نیم کیلو انگور، و نیز یک حوله و یک زیر شلوار دبیته ایرانی - آبی کمرنگ - که به نظرم کوتاه و کوچک می آید. می گوید که غیر از این نداشتند. خوب، بله. چیزی که هست...

- نه شما ناراحت نشید. پس دادنش اشکالی نداره...

نداره؟ او! چه می دانی تو، پسر! دوباره زیرورو سبک سنگین می کنم، تخمین می زنم. نه، آنقدرها هم نباید کوچک باشد. فقط با کمی احتیاط در نشست و برخاست....

در را پشت سر امربر می بندم. زود لخت می شوم، و کار از این آسانتر نیست. اما پوشیدن زیر شلوار تازه بس دشوار می نماید. دقیق ترین قالب گیری. آخ! دریغ از آینه قد نما، یاد و چشم خطا پوش دوست...

نه. امروز روز حوادث بزرگ است. شیخ اسلامی می آید:

- ببینیم ریشتان را شما نمی خواهید بتراشید؟

چانه زبرم را می خارانم و می گویم:

- برای چه نخواهم؟ ولی کو وسیله؟

- برایتان از عمومی می گیرم.

می رود و سه دقیقه دیگر می آید:

- بفرمایید. آنجا، پهلوی تخت سرگروهیان.

آفرین پسر! شلوارم را می پوشم و می روم. ریش تراش برقی فیلیپس و یک آینه سفری روی پتوی تخت نهاده است. خودم را در آینه نگاه می کنم. چه ریشی، برادر! و چقدر سفید! بر خلاف موی سر، که هنوز سیاه مانده است. کلید را می زنم. دستگاه کمی کارکرده است و من ریشم بلند. گاه گیر می کند. ولی می تراشم. با حوصله و وسواس می تراشم. و اکنون دست بر پوست صافم می کشم و لذت می برم. دریچه های دو سوی ماشین را با فشار روی فنر بر می جهانم و فوت می کنم. غبار فلفل نمکی پراکنده می شود. ماشین را در جعبه اش جا می دهم. سرگروهیان آنجا ایستاده است و نگاهم می کند. می گویم:

- خیلی ممنون

- خواهش می کنم!

و این تکیه کلام اوست. تازه امروز می بینمش. صبح، در تعویض پاس که سری به سلول من زد، برای چهار جمله عادی که میان ما رد و بدل شد، ده بار گفت: خواهش می کنم!

در سلول هستم، با زیر شلوار تازه ام که اندکی فشارم می دهد. نه، عیب از پارچه است که شسته نیست، آهار دارد...

سرگروهیان می آید.

- لباس بپوشید برای باز جویی

نگفتم! امروز روز حوادث است... و این همشهری ناقلامان شاید چیزی می دانست که چنان به موقع از ریش چهار روزه ام سراغ گرفت.

می روم. يك سرباز تفنگ به دست پشت سرم.

به سرسرای ساختمان دفتر زندان می رسم. پس از اندکی مرا به اطاق ضلع شمال شرقی سرسرای می برند. میزی است و پشت میز مردی رویه جوان، بلندبالا، تتومند، صورت سبزه تند، ته رنگ سرخی بر گونه ها دویده، چشمها خرمایی خوشرنگ، ابروها سیاه و به هم پیوسته، ریش و سبیل ته تراش، لب ها سرخ خون چکان.

مرا می بیند و بر می خیزد. صندلی کنار پنجره را به من نشان می دهد:
- بفرمایید!

صندلی را پیش می کشم و روبرویش می نشینم.

بادبزن روی میز در گردش است. باد به سرورویم می زند و موهایم را می آشوبد. ابروهایم در هم می رود. می بیند و باد بزن را از روی میز بر می دارد و بر زمین می گذارد. خنکی پاچه ها...

- این جور بهتر است نه؟

سرتکان می دهم با بی اعتنایی.

کمی دورتر از او، و رو به سوی او، مرد دیگری کنار دیوار نشسته است، پاروی پا. کوتاه و باریک می نماید، چهره اش سرخ عصبی، لاغرو چروکیده. چشمها ریزو ملتهب در پس عینک ته استکانی. بینی نازک و کشیده. لب بالا قیطانی و پایین سرخ نمناک، آویخته. اطاق باد و پنجره ای که در دوسو دارد روشن است. تقریبا خالی. تنها يك گنجه در بسته. پرونده های بایگانی یا برخی چیزهای ضروری همچو جایی؟ بازجویی شروع می شود.

اسم؟ پدر، مادر، برادر، خواهر، زن دارید؟ فرزند؟ پسر، دختر؟ کجا هستند؟ چه می کنند؟ پسران گفتید دانشجوی پزشکی است؟ کجا؟ تهران؟ نه، مسکو. لابد دانشگاه لومومبا؟ بله. شما فرستادیش؟ من فرستادمش آلمان، پس از چند ماهی خودش اقدام کرد و توانست برود. شغلان؟ کدام وزارتخانه؟ دستتان چه شده؟ کی؟ شهریور بیست. چه کاره بودید؟ افسر نیروی دریایی. وظیفه؟ خیر سروان مهندس.

اشاره ای که به دست من می شود، بهانه ای است برای مرد عینکی تا خودی بنماید. نگاهی سرسری به من می افکند و به همکار خود می گوید:

- همین خودش ریشه همه قضایا است. احساس کمبود. و اخوردگی و بدبینی. این هاست که رنگ اعتراض به خودش می گیرد و نظم جامعه را می خواهد نفي کند...

وباز یکچند از این جفنگ های آمریکایی درباره روانشناسی مبارزات اجتماعی.

همین که برای نفس تازه کردن زبانش يك دم از کار می ایستد، بر افروخته می گویم:

- به هیچ وجه در زندگی نه کمبودی داشته ام، نه و اخوردگی و نه بد بینی. همیشه به سر بلندی گذرانده ام و هر جا که بوده ام، مورد محبت و احترام بوده ام. هدفم خدمت، همیشه و در همه حال. اعتراضی هم اگر هست، به قانون شکنی هاست و تجاوزی که به حقوق مردم می شود.

- ما هم به شما احترام می گذاریم. خود من در دبیرستان البرز شاگردتان بوده ام. یعنی نه در کلاس شما، ولی شما را آنجا دیده ام. نوشته هاتان را هم بعضیش را خوانده ام...

خاموش نگاهش می کنم و در ذهنم به حساب سن و سالش می رسم از سال ۲۳، که من تنها يك ماه مهر را در دبیرستان البرز بوده ام، بیست و شش سالی می گذرد و او دست کم می باید چهل ساله باشد. اما خیلی جوانتر می نماید. خواب یا آسودگی وجدان؟

سینه ای صاف می کند و می گوید:

- خوب اگر اجازه بدهید، سوال هایی هست درباره این اعلامیه...

- ورقه اعتراض نویسندگان ایران را به بازداشت فریدون تنکابنی پیش روی من نگه می دارد. می گویم:

- بفرمایید.

- آیا در تنظیم این اعلامیه شما شرکت داشته اید؟

موضع من روشن است و محکم. کاری داشته ایم - من و دوستانم که اعلامیه را امضاء کرده اند- علنی و مشروع، در حدود قانون. و خطاب ما درست به همین آقایان بوده است که در سرکوب اندیشه آزاد گستاخی را به نهایت رسانده اند. از این رو جای کمترین پروا و پنهان کاری نیست. بگذار هر چه می خواهند بکنند و باز چند قدمی در راه تجاوز به حقوق اساسی مردم پیش بروند. پایان کار معلوم است. می گویم که این چند سطر را من خود نوشته ام.

- به تنهایی؟

- نه با مشورت دوستان نویسنده و شاعرم.

- چه کسانی؟

با همه آن اقدام ما علنی و مشروع بوده است، باز نمی خواهم پای دوستان را به میان بکشم. می گویم درست به یادم نیست. اما برای آن که نشان دهم تعمدی نیز در پنهان داشتن ندارم، تنها دو تن را نام می برم: سیاوش کسرایی و ابراهیم رهبر. کسرایی از آن رو که به خوبی از موضع گیری ما با خبر است و مطمئن هستم که - شاید بهتر از خود من - پاسخگو باشد. و اما رهبر، از آن رو که می دانم سپانلو از او نام برده است، و به او هم اطمینان دارم.

- دستنویس اعلامیه از شما بوده، چه کسی تکثیرش کرده است؟

- نمی دانم. دخالتی نداشته ام.

- چه منظوری از صدور این اعلامیه داشته اید؟

- اعتراض به بازداشت فریدون تنکابنی و دفاع از حقوق صنفی نویسندگان.

- شما آیا ارتباطی یا دوستی خاصی با فریدون تنکابنی دارید؟

- دوستی خاصی ندارم. ولی به عنوان نویسنده و همچنان عضو " کانون نویسندگان ایران " او را می شناسم.

- علت بازداشت او چه بوده است؟ آیا می دانید؟

- انتشار کتابی به نام " شهر شلوغ " که دارای اجازه رسمی هم بوده است.

- خودتان آیا کتاب را خوانده اید؟

- خواندن یا نخواندن کتاب مطرح نیست. اعتراض ما به نفس عمل است که تهدیدی برای همه اهل قلم به شمار می رود.

جوابها را من می گویم و او می نویسد، سپس ورقه باز جویی را می دهد تا من بخوانم و امضاء کنم.

این گفتن و نوشتن جوابها و دست به دست گشتن ورقه بازجویی وقت می برد. اوه! که حوصله دارد؟ خاصه که شکار لاغر است و ظهر نزدیک. باسر و روی رسمی می پرسد:

- شما که سواد دارید؟

- ای، به اندازه خواندن و نوشتن.

لبخند من را نادیده می گیرد و ورقه را به دست من می دهد:

- پس جواب را خود شما بنویسید.

سوال او را می خوانم و می نویسم که عضو هیچ حزب یا دسته سیاسی نیستم و تنها فعالیت اجتماعی در کانون نویسندگان ایران است که خود از اعضای موسس آنم.

ورقه را می گیرد و پس از خوانده و طرح پرسشی دیگر به دست من می دهد. در چند باری که این کار تکرار می شود، من ماجرای کانون را به اختصار می نویسم که ما از راه های رسمی اقدام به ثبت کانون کردیم. اما پس از سه ماه رفت و آمد، بی آنکه پاسخی کتبی به

تقاضای ما داده شود، از پشت در بسته همینقدر به ما اعلام داشتند که موافقت نشده است. از آنجا که به ثبت نرسیدن کانون حق نویسندگان را به تشکیل سازمان صنفی و قانونی خود را نمی تواند نفی کند، ما به کار خود ادامه دادیم، که از آن جمله است ترتیب چند جلسه سخنرانی در تالار قندریز، يك مجلس یادبود نیما یوشیج در سالن دانشکده هنرهای زیبا.

در اینجا قلم را روی میز می گذارم و رو به او می کنم:

- دلم میخواست بازتر با شما حرف بزنم و چیزی بپرسم.

چشمانش برق می زند و زود می گوید:

- خواهش می کنم.

- راستش، من نمی دانم شما را چه خطاب بکنم. اسمتان را نمی دانم.

يك دم، تنها يك دم می ماند. به گمانم چیزی می جوید:

- اسم من، حکیم زاده بفرمایید.

- بسیار خوب، آقای " حکیم زاده " می خواهم بپرسم چرا این سازمانتان مانع کانون شد؟

- ساده است. ما نمی خواهیم پایگاهی برای عده ای درست بشود که باز همان مرده باد! زنده باد! را راه بیندازید.

- شما که می دانید کانون جای " مرده باد " و " زنده باد " نیست. اتحادیه ایست علنی، در حدود قانون، برای دفاع از حقوق صنفی نویسندگان .

- در قدم اول، شاید. اما بعد مرکزی می شود برای فعالیتهای مخرب. ما نمی گذاریم.

- شما که غیب نمی دانید. هیچ جا هم قصاص قبل از جنایت نمی کنند.

- ما کار خودمان را می کنیم.

- می دانم. و همین است که میان مردم و دستگاه حکومت شکاف می ندادد. چرا به مردم اعتماد نمی کنید؟ از چه می ترسید؟

- ما ترسی نداریم.

- چرا. **می ترسید که می ترسانید.** و گرنه، مثل جاهای دیگر، تا اندازه ای حق مردم را به خودشان می دادید.

- اینجا و رای جاهای دیگر است. مردم برای آنچه شما می گوید هنوز تربیت نشده اند.

- این شما میباید که نمی گذارید. در هر کاری مانع می تراشید و تهدید می کنید. و می بینید که فایده ندارد. به اندازه يك ارتش مامور دارید و باز نمی رسید. چیزهای تازه و اندیشه های تازه، مثل سیل از هزار رخنه در زندگی مردم سرریز می کند. آنها را می کشد و با خود می برد. خوب، پیشرفت یعنی همین. آینده کشور، همین. ولی شما، به جای آن که راه را به روی آینده باز بگذارید، با **دستبند** به پیشوازش می روید و کنج زندان جاش می دهید. این همه جوان، این همه دانشجو...

چهره سیاهتابش می بینم که بنفش می شود. کمر راست می کند و نفسی می کشد، پره های بینیش فراخ. چه می اندیشد؟ نه. برق خشم در نگاهش نیست. شاید هم اجازه بدرفتاری با من ندارد. و گرنه می توان دانست که منطق کوبنده تری هم در اختیار آقایان است.

همچنین آن مرد عینکی، با چشمان ریز دریده اش، سراپا گوش است. پس از آن فرمایش های آنچنانی، دیگر کلمه ای بر زبان نمی آورد. چرا؟ پس حضورش در اینجا برای چیست؟ با همه رنگ و روی بر افروخته اش، "حکیم زاده" آرامش خود را از دست نمی دهد.

می گوید:

- این جوانها را ما اینجا **تربیت می کنیم.** از نو می سازیم. برای همان آینده کشور. ما با کسی غرضی که نداریم. راه را نشان می دهیم. می گوئیم از این راه بپایید، دنبال برادرهای

بزرگترتان...

- و اگر نیابند؟

- اگر نیابند؟ خوب، می آریمشان. چاره نیست...

- تا چشمشان هم کور! بله؟
شانه ها را بالا می اندازد، و من ادامه می دهم:
- اما بدبختانه، این راهتان بن بست است. در رو ندارد...
جای گفتگو دیگر نیست. باز جویی تمام شده است. دو ورق و نیمی که سیاه کرده ایم به من
می دهد تا پایش را امضاء کنم.
- می توانید تشریف ببرید.
درباز می شود. نگهبان به درون می آید.
از آستانه در می گذرم و از همان راه آمده بر می گردم، نگهبان به فاصله دو قدم از پی من،
تفنگ به دست.....